

ترس از مرگ

ترس از مرگ از بی چراغیِ او است
 که چمن‌ها و تمامِ چون و چراها را تاریک می‌کند
 کُلِ کیهان کتابی عظیم و بی‌سروته است
 و انسان کلمه‌ای که سرنوشت‌اش تا آخر خوانده نشده
 ناگهان بساط‌اش برچیده می‌شود! تو تا زنده‌ای
 شور و شوق و عشق را برازنده‌ای تو تا زنده‌ای
 زنده‌گی برای‌ات معنایی دارد اما همین که توفان در آن کتاب بیفتد
 چشم‌های من دیگر قادر به دیدنِ قلم نیستند
 و قاب‌ها عکسِ عقاب را جواب می‌کنند حالا بی چراغ به کجا روم من؟
 در کدام خانه را بگویم که خانه‌خدای‌اش باشد آبرومند؟
 مرگ از فرزانه‌گان می‌ترسد کفن از آفتاب و تاب و توانِ مجتاب می‌پوسد
 و کلمه می‌کوشد بیضه‌ای بگذارد که مادرِ آزادی
 که مادرِ معناهای تازه‌ای باشد
 کاش چمن چگونه‌گی‌ها و چرایی‌های جهان را کنار بگذارد
 تا "پرسش" با خیالِ راحت بخوابد تا شجاعت دست‌دردستِ لذت
 بر کوه و در و دشت بتابد و معلوم شود که کیهان آیا فقط یک عکس است

یا واقعیتی دیگر پشتِ این کوه و کاهِ کودن خوابیده
واقعیتی که دو عقاب آن را آفریده؟

صنوبر

مرگی مخروطی تو را از زمین ریشه کن کرد
 رُساتِ هوایِ سرسودن به آسمان کرد
 پس من شاعری شدم که قلب‌اش در سینه‌ی شهابی می‌تپید
 تا دو تپشِ جاودانه جدا از یک‌دیگر هم‌دیگر را عاقبت یافتند
 دست‌در‌دستِ یک‌دیگر در زمین باز گذاشتند
 و کبوتران‌شان بر رُسِ مخروط‌ها نشستند اینان نگهبانانِ ابرند
 اینان از ابر نگهبانی می‌کنند تا ابر رخت نپوشد و نرود و با ببر و پلنگ
 نقشه‌ی ربایشِ طفلی شیرخوار را نکشد
 دست‌آورده‌ی صدها ساله و سخت به دست آمده‌ی دوستان را نکشد
 و دوباره در فراق با یک‌دیگر نیفتند آن دو تپشِ سلام ای مرگِ مخروطی
 ای صنوبر آیا راست است که صلیبِ "مسیح" ساخته‌ی دستِ تو است؟
 آیا راست است که صلیبِ "مسیح" را از جسمِ تو ساخته‌اند؟
 صلیبی که میخ‌های اش شاعر شدند و گریستند
 صلیبی که تراشه‌های اش به ابرها و به اطفالِ شیرخوار نگریستند!
 و من پرنده‌ای موجود اما نادیدنی از چشمِ آدمیان شدم
 از جاودانه‌گی چشم پوشیدم و مریدِ لذت و ذم شدم یعنی که شاعر شدم

شاعری از چند رأس آخوند گریخته شاعری که لطافتِ رفتار با اطفال و
 عطوفت با رفیقانِ هم‌پیمان و
 عطرِ خاطره‌هایِ خوبِ را دور نینداخته و بر خاک نریخته ای نریختن
 ای میخِ فراری تمامِ میخک‌ها و ختمی‌هایِ عالمِ ارزانی‌ی تو باد!
 که از تمامی‌ی پیامبران تنها "زرتشت" و "مسیح" را دوست می‌داری
 آن بقیه بخیه‌کننده‌گانِ پوسیده‌گی و پلیدی‌اند
 رفوکننده‌گانِ دروغ و دزدی و خیانت
 چند رأس نائنسان که در قحط و بی‌قانونی و بی‌قاعده‌گی‌ی جهان
 از رفعت فقط بالای‌دار را می‌فهمند و رأفت‌شان هم شیر لبِ کودک و
 هم پلنگ و هم گل‌هایِ رنگارنگ را هم فرهنگ و هم سنگ را
 با هم سنگ‌سار می‌کند

ریش از آخوند انتقام خواهد گرفت

مرگِ انسان آن وقت نیست که بدنِ اش سرد و بی حرکت
اندامِ اش تهی از تنفس شود مرگِ انسان آن وقت است که قفسِ اش
خالی از پرنده‌ای به نامِ شعر شود
همان‌طور که برای ما غبارِ گوشه کنارِ خانه ارزشی ندارد
بود و نبود و غم و شادی‌ی ما هم
کوچک‌ترین لرزشی به پَرِ جامه‌ی نجومِ جهان نمی‌اندازد
به هیچ چیز دل میند! که این بستنِ تمامِ غم‌ها را به رویات باز می‌کند
دری را که من ام بی‌کلید می‌کند زمینِ غباری بیش نیست در کهکشان
زنبور با نیشِ خودش هم خویش نیست و ریش
عاقبت از آخوند انتقام خواهد گرفت
و ما مقامِ والای شته و شپش و گَک را به "پاس‌دار" خواهیم داد
دادگاه کجاست؟ دادگاهی که دادستانِ اش یک جوجه باشد
و قاضیِ اش یک تنفسِ کوچک یک کوکب دادگاهی که خارج از قفس باشد
و شاهدانِ اش دو شمشاد و سه شمعدانی چهار دیوارِ اتاق
گاهی به دوستی و گاهی به دشمنی با هم اند بیمار هم از با هم بودن
هم از بی هم بودن اند دارویِ ضدِ انگل یعنی دارویِ ضدِ آخوند

نه! دل اش نمی آید تو را به خانه‌ی خودش دعوت کند مرگ
چرا که پیمان در راه آرمان می شکند رنگ می پرد فرهنگ را کسی نمی خرد
و قفس خالی از پرنده می ماند پرنده‌ای که نام اش شعر است

مادر دری را

مادری دری را که نوزادش است چه گونه بی شیر
 چه گونه بی کلید بگذارد؟ چه گونه پرورش و آموزش او را
 به گرگ یا به پلنگ بسپارد؟ کسی که شرافت را می‌کارد
 چه چیزی را می‌دروود؟ حقیقت بندی ست در تاریکی
 که کفش‌ها او را نمی‌بینند و هنگام گذشتن تو از مقابل او
 درخت واژگون می‌شود و میوه‌ای از خنده می‌دهد که زهی نادانی!
 زهی عدم توانایی! زهی مادری که فرزندش دری نافر خنده است!
 ناخن شیر زنان و شیر مردان را در زندان‌ها می‌کشند
 پلنگان پاک صفت و ببرهای دانا را می‌کشند شیرهی تو را می‌مکند کلمات
 من لاغرتر می‌شوم یعنی شاعرتر
 اما لاله زیباتر پا می‌گذارد در گسترهی این بی پایان
 در گسترهی این بچه زاران

بالی از عشق و بالی از عقل

آن‌ها می‌خواستند که عینِ توانستن باشند
 یعنی که کاری برای تهِ دستان بکنند کفشی به پایِ عدالت بپوشانند
 لباسی به تنِ آزادی
 اما دروهایِ دو آتشیِ ما در فراق افتاده بود با تنورِ شما
 نان‌ها دهان‌ها را می‌خوردند و واژه‌گان را باها با خود می‌بردند
 ساده‌ساده آن‌ها را می‌گشتند قصابان آن‌ها می‌خواستند
 اما در برابرِ مرده‌گانِ زمان از حرکت باز می‌ایستد
 و سکون در برابرِ زنده‌گانِ رژه می‌رود اینک پروانه‌ها به جست‌وجویِ شهد
 لب‌هایِ تو را می‌جویند و تنورها گام به گام آتشِ تو را می‌گویند
 خیالِ پرندهایِ وحشی است که هیچ صیادی صیدش نمی‌تواند کرد
 و این نمی‌تواند کرد را تنها انسان‌هایِ نادر می‌دانند
 یعنی آنان که بالی از عشق و بالی از عقل دارند

شاه‌راه‌های امروز

شاه‌راه‌های امروز تداومِ کوره‌راه‌های دیروزند
 کور عینک را می‌خواهد چه کار؟ کسی که رؤیا می‌کارد
 چه برمی‌دارد جز دشمنیِ دریا و امیدی بی‌ریشه را؟
 جز آن جوان‌زنان و جوان‌مردانِ جوانه زده از تابوت در این زمانه‌ی ساقط
 چه کسی به نیکی یاد خواهد کرد از شما؟ کیستیِ ما را کسی نمی‌داند
 کسی نمی‌داند که هیچ چیز متعلق به هیچ کس نیست
 چرا که فراق از همان بامداد در کوچه‌ها راه می‌رود و بی‌داد می‌کند
 شاه‌راه‌های امروز فردا کوره‌راه خواهند شد اما عینک مانند همیشه
 دو شیشه دو ریشه خواهد داشت یکی در عشق یکی در نفرت
 یکی در شرّ یکی در نیکی مخزنِ رؤیاها کجاست؟
 بی‌شک او از شکمِ زن فراتر می‌رود
 بی‌شک او به آن جا می‌رسد که در اعماقِ اقیانوس‌ها
 آمیبه‌های اولیه داشتند شکل می‌گرفتند شکلی که خودش هم نمی‌دانست
 که انسان به چرخ‌فلک دست خواهد یافت اما به لحاظِ معنویت
 از هزارپا هم عقب‌تر خواهد رفت

پاسور

گرمایِ انگشتانِ ات زمستانِ انگشتانِ مرا اول ملایم
 دوم یخ‌هایِ نگاهِ مرا مرمت کرد تو سپیدی تو سپیده‌ای
 من نامه‌یِ سیاهِ توأم تو زمینی مرغوبی من گیاهِ درمانده‌یِ توأم
 این سیبِ است من دهانِ توأم واژه‌گانِ پروازشان به کجاست؟
 تو که دل می‌بری و می‌روی چرا نمی‌پرسی که آیا آن بی‌دلان
 آن بی‌چرانگان آن دل از سینه رفته‌گان
 چه‌گونه به زنده‌گیِ خودشان ادامه خواهند داد؟
 چه‌گونه یک "سرباز" از جبهه‌یِ جنگِ برگشته در "پاسور"
 "بی‌بی" و "پیک" خود را خواهد یافت به سلامتیِ خودش پیکی خواهد زد
 و با "خشت" خانه‌ای برای خودش خواهد ساخت
 "گشنیز" و آویشنی در باغچه‌اش خواهد کاشت؟ گرمایِ انگشتانِ ات
 تمنایِ انگشتانِ مرا که لمس کرد جهان عاشق شد و به فهمِ خویش مکتی کرد
 کلافه از این کلافِ سردرگم‌ام نه فرشته و نه حیوان‌ام نه دارایِ پر و بال
 نه دارایِ شاخ و دُم‌ام اما کاش موری در زیر پایِ تو بودم
 و امورم معنی از حواشیِ با تو بودن می‌گرفت از حوالیِ با تو سرودن
 با تو رقصیدن با تو اندیشیدن با تو جهان‌هایِ نوی را آفریدن

کاش به جای ملاقات بودم و جان‌ات را در آغوش می‌گرفتم ای "آس"
 ای شوریده ای عاصی ای تکه خالی که مانند ماشین بی‌مانند
 پارک شده‌ای در کنار لبِ معشوقان

یک الاغ و دو بار

موجی که چه در اوج و چه در حسیض می‌موجد
 بالی که چه در آسمان و چه در آشیان باز و بسته می‌شود
 باغی که راهِ رفته را بازگشته و هسته می‌شود همه‌گی من هستم
 سنگی که چه به پایین و چه به بالا می‌غلتد
 قلمی که چه مرتکبِ غلط و چه مرتکبِ راست می‌گردد
 صحرایی که خودش را با تکبر یا با فروتنی تکرر می‌بخشد همه‌گی من هستم
 من از جاده‌های جلیلِ تو اصالتِ گام‌های بزرگ‌وار را آموختم
 اما آیا آخرِ داستانِ رنگارنگِ آفرینش
 واژه‌ای عریان است با دست‌هایی خالی
 که خودش خوراکِ خوشی برای حشرات می‌شود
 و دیگر از عشرت و عشرات و اعشار چیزی باقی نمی‌ماند؟
 آیا دیگر موجِ دریا و پرِ پرنده و هسته باغی را که مادرش
 باغی را که پدرش بوده است به یاد نخواهد آورد؟ نه
 نمی‌خواهم این یقین را باور کنم نمی‌خواهم این یقه را
 بی‌پیرهن به تن کنم پس آیا داستانِ چاه و برادرانِ ناراست
 و کلِ افسانه‌ی آفرینش برای فریبِ قلم فقط برای نوشتن بوده است؟

نه نمی توانم باور کنم که غلط و راست که تسلیم و مبارزه
 هر دو به یک سان مبارک هستند هر دو از بارِ یکِ الاغ
 شب و روز سرمست اند

ماشین را در دنده‌ی خروس بران!

تجارت و تاراج خروس را صاحبِ تخت و تاج کرد:
فرمانده‌ای که فرمانِ ماشین‌اش همیشه تمایل به طرفِ راست داشت
و بیل‌اش دود و دروغ و دشمنی را در زمین و آسمان می‌کاشت
تو ای گنجِ زمینی ای کوکبِ آسمانی چرا مرا همیشه از خودت می‌رانی؟
چرا مرا دشمنِ خودت می‌دانی؟
چرا مرا دور از شعر و آشیان و مرغ می‌خواهی؟
من که همیشه قلب‌ام در سینه‌ی دیگران یا برایِ دیگران می‌تپیده است
من که معناهای ام را مار و مُلا و عقرب می‌ربوده است
به‌تر این است که این فرمان فرمانده‌ای نداشته باشد
به‌تر آن است که این بیل جز عشق و شرافت و منظومه‌ی شمس
چیزی در خاک نکاشته باشد زیرا آن که میانِ کتاب و تپاله فرقی نمی‌گذارد
گذارش به خانه‌ی خران و گاوآن می‌افتد
و تپانچه‌اش حتایک بار هم اگر شده در زنده‌گی به فکرِ خودکشی نمی‌افتد
تو می‌خواهی خودکشی کنی تا به اشتهار دست یابی؟!
بی‌چاره! وقتی نه دستی و نه دیگر اعضای بدنی برای تو مانده است باقی
شهرت چه می‌خورد درد برایِ زنده‌گی؟ دُرِ اصلی دُرَد است

لبانِ تو کجاست ای ماشینِ منتخبِ ای متردد؟
 ای سرنشینِ ات سر از پا نشناس
 ای ماشینی که سرنشینِ ات منظومه‌ی شمسِ
 بیا با هم برویم از الان تا جاودانِ توی دنده‌ی خروس
 (خروسِ بی‌تخت و تاجِ خروسِ بی‌تجارت و تاراج)
 چرا که هیچ یک به فکرِ ملتِ مثله‌شده و مُلازده
 به فکرِ ملتِ فقیر و مظلوم ما نیستند نه دولتِ "آمریکا" و نه دولتِ "روس"

از بلندی‌های تو بالاها را می‌گیرم

از بلندی‌های تو بالاها را می‌گیرم گیرم که باقلا بسوزد
 دهانِ آدم چرا دوزخ می‌شود؟ دغل‌بازان و ناقلایانِ خوبان را از یاد برنده
 زیادند در جهان تیرشان همیشه برای هدف‌های والا در کمان
 اتاقی در تمامِ طولِ عمرش به ریاضت تن درداد
 تا عاقبتِ ریاضی و رازقی را در اتاقِ هم‌سایه‌اش ببیند
 اما تو را خالی از خدا و دوزخ و فردوس یافت
 و کف و سقفات را گریزان از یک‌دیگر
 بعضی‌ها اسمِ عادت را عشق می‌گذارند غافل که برای گذرانِ وقت است
 اگر عنکبوت خانه‌ای می‌سازد! طوی تمامِ عمرش از دیوارِ تو بالا می‌رود می‌هی
 تا یک بار هم اگر شده صاحبِ خوش‌بختی و خورشید شوند آن می‌هان
 می‌هانی که این‌جا در دوزخ زیستند
 و به آن‌ها وعده‌ی دوزخ در جهانی دیگر را هم دادند
 ریا و ریاضتی که در هستی است در ریاضی نمی‌گنجد
 گنجِ اصلی در دهان است هم درد و هم درمان از آن است
 یکی از تار به عنکبوت راه می‌برد و آن دیگری به رقص و موسیقی
 و من که کبوتر باز نی‌ام با نغمه‌ی نی از دیوارِ تو بالا می‌روم

تا رفتن تیر در کمان بگذارد انسان یقین را کنار بگذارد
و از تخم تردید و طراوت و نگاهی تُرد زاده شود

پرنده‌ای که خودِ درخت است

وقتی که مرگِ تو را از زنده‌گی کم کرد صورتِ مسئله همان‌طور باقی ماند
 صورت مسئله‌ای که من بودم اشکی که می‌چکد که چک می‌کشد
 منت از دو چشمِ دیگران نمی‌کشد و نوری که نوک و پر و بال دارد
 مرا پرنده می‌نامد مرا غالب بر پرواز مرا دارایِ نغمه می‌خواند
 کاش گل دهد آن خشمِ مقدس روزی
 کاش جوجه‌ها بدانند که بازی است این زنده‌گی و هر عینکی دو مسئله دارد
 غریبه‌گانی در مرگِ تو شمع روشن می‌کنند
 پس هنوز تاریکی‌ها عاشق‌اند و بزرگوار پس هنوز آن خشمِ مقدس
 آتشی دارد در صددِ افتادن به دودمانِ دروغ‌گویِ نخود و عدس
 ای لوله ای شیر ای خشم‌گین چکه‌چکه چک بکِش چکه‌هایی معتبر
 تا معبر و تبر عشق به یک‌دیگر را دریابند تا تشنه‌گان در دلِ هر قطره
 دلاوریِ دریا را بیابند و درختِ خودِ پرنده باشد و پرنده خودِ درخت
 آری دیگر نیازی نیست نه به سفر و نه به بر بستنِ رخت

کنکاش

احساساتِ زیاد بی‌عقلی‌هایِ زیادی را هم با خود به همراه می‌آورد
 آبی که تو را سیراب می‌کند خودش تشنه است
 پس چه‌گونه می‌توان عطش را خوش‌بخت نامید؟ ناامیدی و امید
 از دلِ یک‌دیگر زاده می‌شوند دل‌گاهی اوقات از فرطِ هم‌نشینی با شب
 عادت می‌کند به دقیقه‌هایِ تیره و تاریک به دقیقه‌ای که ستون فقراتی ندارد
 اما دیگران آن را عشق می‌نامند احساساتِ زیاد مادرِ سفاهت است
 چرا که ساس‌ها و سوسک‌ها را نمی‌بینند چاقو در دستِ سفاک می‌گذارد
 و از گذرگاهِ گرسنه‌گی و تشنه‌گی خسته‌گی و سرشکسته‌گی را می‌گذراند
 او که کم‌سوادتر است شادی‌اش بیش‌تر بوده است در نمِ چشمی
 چراغِ دریا را نمی‌دیده است باری این جامه چرک است و جهان
 ستون فقراتی ندارد به‌تر که جنین پیش از پای گذاشتن به این‌جا
 به کنکاش بگمارد عاطفه‌ای را که صابون و عقلی را که آب است

آسمان را رویِ دستانِ ام می‌گیرم

مرگِ سایه یا سیاهی‌ی مسئله‌ای نبود
 مشعلی بود که مشغله‌اش گرما و روشنی بخشیدن به اندیشه بود
 و گریه و گلایه و تنهایی به تنگ آمده از خود
 به جست‌وجوی مبارزه و استقامت و امید از خانه بیرون می‌رفتند
 دنیایی که در آن برای سربلند بودن برای تکامل و شریف بودن
 تعقیب و تفتیش و شکنجه‌ات کنند جوجه‌ای سربریده‌ات کند
 نمی‌ارزد به تخم گذاشتن آسمان را رویِ دستانِ ام می‌گیرم
 و ناخن‌ام سخن‌رانی می‌کند برای ستاره‌گان ای میکرفنِ مرده
 عمرِ تو افسوس که زیاد نبود برای شناختنِ سیم
 برای دوستی با حقیقت و آزادی و نسیم عمرِ تو دریغا که کفافِ نداد
 تا وصلِ جاودانه‌ی کف و دریا را دریابی
 و چند و چونِ مسئولانه‌ی مشغله‌ی مشعل‌ها را ارزیابی کنی
 اکنون این سایه از چیست؟ این سیاهی از آن کیست؟
 چه کسی آسمان را در آغوش گرفته و شیر می‌دهد؟
 چه کسی دستِ تخم را گرفته به کوچه و خیابان می‌برد؟ نه!
 شکنجه‌شکوفه را مصمم‌تر کرد در نبرد خبر از سوار

خبر از سواران آورد گرد که زمین گرد است و ما از هر سوی اش برویم
باز به خودمان می‌رسیم هم به سیم و هم به نسیم
و به مسئله‌ای که گرچه عمرش کوتاه است
حل آن نشاط‌آور و خالی از اشک و آه است

مرگی که گلوی بلبلان را می‌جوید

دل‌ام تنگ شده است برایِ مرگِ برایِ مرگی که برتر از زنده‌گی است
 به رنگِ رهایی است به بویِ آزاده‌گی و برقی را در تاریکی می‌اندازد
 باری جهانِ جویباری‌ست که همه چیز و هر چیز را
 می‌شوید و با خودش می‌برد آن‌چه برجای می‌ماند همین جایِ خالی است
 که برایِ جبرانِ خسارت به خلاقیت روی می‌آورد
 نور را سانسور می‌کند خس و خاشاک خایه‌ی روی‌نشان دادن ندارد
 آن‌چه تو داری همین برقی‌ست که چراغِ مرا روشن می‌کند
 و آبی که از عشق به رنگِ آبی هر ماهی‌اش ستاره‌ای‌ست
 رهایی جامه از تن درمی‌آورد پوست از بدن برمی‌گیرد
 اما به گوهری نمی‌رسد که انسان را به درستی تعریف کند
 پس تحسین می‌کند خاکینه تابه‌ای را
 که دل‌تنگِ مرگی برتر از زنده‌گانی است مرگی پشت‌پا زنده به برده‌گی
 مرگی با بویِ آزاده‌گی مرگی که آوازش گلوی بلبلان را می‌جوید

جنبشِ یک انگل

روزی سه‌ساله از خانه بیرون رفتم و سه‌هزارساله به خانه بازگشتم
 پُر از ترس و تصادف و توطئه اما تهی از تجربه و دانش بود تشتم
 نمی‌دانستم که جنبشِ جنایت‌کارانه‌ی اسلام جنبشِ یک انگل است
 در بعیدترین مسافتی از میدانِ پروازِ عقابان
 بیگانه با اندیشه‌گرانِ آبیِ آسمان نمی‌دانستم که سرِ سردِ آخوندان
 جعبه‌ای پُر از اطلاعات است اطلاعاتی که لاطائلات است و پاسدارانِ شان لات
 بسیجیانِ شان لومپن چاقوکشانی که نان را شکنجه می‌کنند
 جانیانی که آب را می‌کشند اسلام اگر سه‌هزارساله هم شود
 باز همان انگلِ سه‌ساله است مست از لولیدنِ سوره
 عربده‌کشانِ صاحبِ گلوله که گلویِ گُل را تهی از آواز
 آشیانِ قناری را خالی از جست‌وجو و تجربه و دانش
 خالی از افشایِ راز می‌خواهند
 نه! مثلِ من که بی آب و هوا پرواز و شنا ماهی بدونِ شعر
 مرغِ بدونِ فلسفه زنده‌گی نمی‌تواند کرد تشتی متفکر و منفرد
 آسمان و اقیانوس را مزدوج می‌خواهد
 یعنی که این حلقه مداری نیست که ازدواج با دار کند

شخصی را به پذیرشِ خورشیدیِ قلبی وادار کند
در سراسرِ هستی حتا یک انسانِ والا نیست که با انگل و مُلا و مار مدارا کند!

چشمانی که دو گُلِ اندیشه‌گرند

آشنایی با تَکِ درختِ نیکوکارِ تو
 چشمانِ مرا به دو گُلِ اندیشه‌گر تبدیل کردند
 خرابه‌ها از بیل‌ها روی گردانند و
 فکرِ ساختنِ گردونه‌های تازه‌ای را به سر کردند هر چیزی که از حد بگذرد
 به ضدِ خودش تبدیل می‌شود پس بگذار فراموشی شدت یابد
 تا یاد از خاک سرزند و یارانِ مرده در انبوهِ شکوفه‌های رنگارنگ
 دست بیفشانند و دو چرخه‌سواران به سوی زنده‌گی پازند
 آشنایی با زمینِ تو تَکِ درختِ مرا از تَکِ تیرها و دورویی‌ها
 از نارنجک‌ها و مین‌ها نجات داد تا درجاتِ داغ و اوزانِ درد
 اندکی از احساساتِ خویش بکاهند و قضاوت راجع به جهان را
 به عهده‌ی عقلی سرد بگذارند تفکرِ حدی ندارد عشقِ امتناع و ردی ندارد
 زیرا هیچ سد و سانسوری جلوی پیشرفتِ کاینات را نمی‌گیرد
 و چرخ‌های این گردونه هر روز تازه می‌شود مبارزه‌اش هر شب چراغ می‌شود
 ای دو گُلی که در هر چهره‌ای دو چشم می‌کارید
 ای دو ابری که دُرِ زبانِ دری یا دُرِ زبانِ پارسی را می‌بارانید
 ای آنانی که شغلِ تان به خطر انداختنِ خون و خاطره‌هاست

ایجادِ موج و وجدان و جنونِ هاست

تنها شما می‌دانید که زنده‌گی عاجز نمی‌شود

و هرگز به پایِ دوچرخه‌ای نمی‌افتد که مرگ بر آن پامی‌زند

قرآن و قمرساقان

نه! ساقه‌ی هیچ گیاهی قمرمساق نمی‌شود اما "الله" برای "محمد" می‌شود
یعنی هر شب برای او خانمی تازه می‌آورد با دخترانِ کم سن و سال؟
آیا ماه می‌تابد بر پسرانِ دارای شور و حال؟ آری "محمد" از این هر دو
نه از این و نه از آن نمی‌گذرد

در میانِ ساقه‌های خوش تراش و ساق‌های بَراق نشستن
می و ساقی و موسیقی را می‌طلبد

اما "طالبان" فرقی میانِ افغانستان و ایران نمی‌گذارند

دانه‌ها و اندیشه‌ها را برمی‌چینند مورچه‌گان - این واژه‌گان -

اما هیچ پرنده‌ای در "قرآن" آشیان نمی‌گذارد من آواره و دربه‌درم

من کوچه‌ای کوچنده‌ام نه قمرمساق و نه جنده‌ام اهلِ خنده‌ام

خنده به خیلِ خران و خرافه و خدایان‌شان

ای جان‌ام به قربانِ ستاره‌ای که صورت‌اش دارد از ماهی نشان!

سال و سن ندارد جوان و مُسن ندارد

هر دو برای این جهانِ بی‌وجدان مساوی‌اند همه در برابرِ این چاقو قربانی‌اند

و هم چنان "محمد" و "الله" هوایِ یک‌دیگر را دارند

بی‌اعتنا به اعتراض و رستاخیزِ خورشید و سایه با ساقی و ساقیه

هم چنان می چایند و به خوش گذرانی می پردازند

اما قاتلان و قاریانِ قرآن شان

هر چه قدر این کلاغِ قارقار کننده را از اقاقی به ارغوان و از ارغوان به اقاقی پرواز
می دهند

هیچ ساقه ای نه از آنان و نه از هیچ گیاهِ دیگری قمه به دست نمی گیرند

سر نمی بُرند قرمساق نمی شوند

دقیقه‌ای متعلق به همه‌ی ساعت‌ها

ای ابله ای بی‌شرف اگر می‌خواهی تنبیه کنی چرا مرا؟
 این من نیستم که کلمات را
 این کلمات هستند که مرا به دنبال خویش می‌کشانند
 ای نادان ای بی‌وجدان اگر می‌خواهی مجازات کنی چرا مرا؟
 این من نیستم که باران را
 این ناودان است که آسمان را به درون خویش می‌کشد
 نان‌های سنگ را به جُرم طرف‌داری از گرسنه‌گان از چنگ‌ها آویخته‌اند
 گزاره‌ها و نهاده‌ها را به یک‌سان شکنجه می‌کنند در این خانه‌ی بی‌بنیاد
 فراموشی راهِ ناودان‌ها را می‌یابد یا نمی‌یابد؟
 پاسبانان یقین می‌کنند که من دقایقی هستم متعلق به همه‌ی ساعت‌ها
 به همه‌ی انسان‌ها به همه‌ی ستاره‌ها
 پس به دنبال من واژه‌ها را دست‌بند می‌زنند و هزارپا را واردِ ماجرا می‌کنند
 اما کورخوانده‌اند موشی کور را به ارمغان پیش کوه آورده‌اند
 و ندانسته‌اند که این هستی دارای هزاردستان هم هست
 هزاردستانی که تازیانه‌به‌دستان را دست می‌اندازند
 آوازهای گرسنه را به نان و به نور به شور و به شعور می‌رسانند

تا بایک اُردنگی اُردکی گرگه‌ها و پلنگه‌ها را اُردکی چاپلوسان و چنگک‌ها را
 به چاهی بی‌بازگشت و بی‌چون و چرا به چاهی مطرود و منفور تبعید کند
 تبعیدی که برادری ندارد

عدالت در زیر باران تنها می‌رود

کلیدی دست در جیبِ خودش می‌کند و مرا درمی‌آورد
 مرا که گرسنه‌ی گرفتنِ نامه‌ای از توأم مثلِ کویری که دل‌اش ترکِ ترک
 تشنه‌ی یک قطره باران است برایِ بر جا ماندنِ زنده‌گی
 گاهی می‌توان یا باید مرگ را انتخاب کرد
 مرگی که در پیِ پیمان با انسان و انسانیت صورت می‌گیرد
 چه می‌دهد به تو یک چکه کلید کلیدی بی‌یار و بی‌امید؟
 وقتی که دُرِ دریایی بی‌پایان دریایی پُر از کوسه و تمساح است
 و ماهیان چه ماه باشد چه نباشد
 نه نامه و نه هیچ خبر دیگری را به مقصد نمی‌رسانند
 پس مسئولیت در فطرتِ این دنیا نیست و وقتی نیست
 معصومیت نیز معنایی ندارد و عدالت در زیر باران تنها می‌رود
 از میلاد و وفات اولی انتخابی نیست
 و دومی را کوسه و تمساح به استقبال می‌آیند خوشا نقابِ برافکنندگان
 بال در بالِ معشوق پروازیدن خوشا آزادی و آزاده‌گی را بوسیدن
 آواز را در نامه گذاشتن و به بی‌آدرسی‌ها فرستادن!

دو حرفِ یک گُل

حروفِ واژه‌گان گرچه به هم چسبیده یا در جوارِ یک‌دیگرند
 سخت تنهای‌اند و از دلِ یک‌دیگر بی‌خبرند
 چراغ با آن که از سیم تغذیه می‌شود معده‌اش با نور بیگانه است
 و آرزوی من برای جاده شدن در زیر گام‌های تو هرگز مستجاب نخواهد شد
 واژه بی‌عدالتی را به دندان گرفته می‌برد تا به دادگاه‌اش بسپارد
 مقصر نه سیم است و نه مخزن برق مقصر هم سیم است و هم مخزن برق
 بسته به این که چه کسی تماشا کند: زن یا مرد بسته به این که چه کسی رفت؟
 چه کسی آمد؟ گذرگاهیست روزگار که همواره قیر دیر می‌آید
 و وقتی که می‌آید آسفالت رفته است سنگ در گور خفته است
 و فردا صبح از قطار یکی سفر را می‌فهمد
 و آن دیگری ردیفِ گلوله‌هایی را که رقیبِ یک‌دیگرند
 برای به خاک افکندن گُلی که دو حرف‌اش گرچه به یک‌دیگر چسبیده‌اند
 اما با هم بیگانه‌اند

آن پرنده‌ها همه کاغذی بودند

آن پرنده‌ها همه کاغذی بودند که ما چون کاهی سقوط کردیم
و ندانستیم که کوه در درونِ انسان است کوهی که معنا به جهان می‌دهد
سفر به گذشته کن! و مسیرها را طور دیگری طی کن!
ببین آیا باز حاصل مساوی با صفر می‌شود یا نه
همه‌ی پرنده‌ها کاغذی نبودند
این جهان بود که جای وجدان در آن خالی بود!
انسان چه می‌خواهد؟ انسانی که ساقه‌اش عمری کوتاه دارد
انسانی که طاقتِ تاب‌ناکی‌ها و تاریکی‌ها را کم دارد و نداردهای‌اش زیادند
در این خرابه‌زار از این خرابه‌زار چه می‌خواهد؟ چه می‌رود به مسیرها
که میسر کند کسی را؟ کرگدن هم اگر باشی
گردن‌ات از وفورِ طناب‌هایِ وافوری در عذاب خواهد بود
ناله‌ات هم از خاک و هم از آب خواهد بود
و هر کسی توفیقِ آن را ندارد که در این قحط‌سال
ماه‌ی واقعی را به رفاقتِ خود برگزیند چه رسد به آن که سقوط
به درِ خانه‌اش بیاید و از صفر یعنی از پایانِ سفرها
از قطاری که راننده‌اش بی‌معنایی و کمک‌راننده‌اش بی‌وجدانی است

و نیز از مسافری بی‌استقبال و بی‌بدرقه مسافری تکه و تنها
 مسافری بی‌نور و بی‌راهنما که این‌جا نام‌اش ابر و آن‌جا مه است
 که جاودانه‌گی‌اش بی‌جامه است با او سخن بگوید

من موافقِ اعدام‌ام

آنان را به جُرمِ خوبی‌های‌شان گُشتند
 به جُرمِ مهربانی‌های‌شان از خاک رُفتند
 و رُفتند و اشیاءِ یادگارِ آنان را از رُف‌ها برچیدند دنیا کوچک و بزرگ
 چپ و راست خوب و بد شاه و گدا نمی‌شناسد اول آن‌ها را ناشناسا کرده
 دوم شناس‌نامه‌شان را باطل می‌کند ای سومین
 نوشته‌ی من در چشم‌هایِ تو شکل می‌گیرد
 تو که جُرم‌ات خوبی و مهربانی بود و مجسمه‌ات را بر رُف‌ها
 کتاب‌های‌ات را در کتاب‌فروشی‌ها گذاشته بودند من موافقِ اعدام‌ام
 اگر که اعدام اعدام‌دام و دشنه و نادانی باشد اگر که دادگاه
 جایِ خر و خرزهره و خرافه و خدا نباشد برایِ یک‌تکه آشغال فرق نمی‌کند
 در کدام آشغال‌دانی بیفتد بوقِ اِشغالِ تلفن
 نشان از ازدیادِ زندانیانِ سیاسی در زندان دارد ای سومین
 وجودِ من در چشم‌هایِ تو نوشته می‌شود تو که کتاب‌های‌ات
 خودشان را آتش می‌زنند تا جهان روشن شود
 و تندیس‌های‌ات از تاقچه‌ها و خیابان‌ها راه می‌افتند
 تا شناس‌نامه‌هایِ تازه‌ای به شناختِ خویش از مادران زاده شوند

سرِ عزرائیل کلاه گذاشتی

سرِ عزرائیل را کلاه گذاشتی عمامه‌ی او را برایِ خودت برداشتی
 جنازه‌های بی‌شماری را در مزارع کاشتی
 حالا این فریادها و زاری‌ها تو را به عقوبت فرامی‌خوانند
 تو که عقل را سربریدی و عاطفه را سنگ‌سار کردی به که‌ها چه‌ها که نکردی!
 لامپی که یک لات برمی‌افروزد دو چشمِ مردم را به دریوزه‌گی می‌کشاند
 و بوزینه را روشن فکر می‌نامد سرِ عزرائیل را کلاه گذاشتی
 تا عزرائیل به سراغِ عمامه‌ات نیاید تا قبیله‌ی قباپوشان
 در برابرِ عبا‌ات تعظیم نماید اینک آن عقوبت است که عقل از سر و
 فیوز از برق می‌رباید و خاموش می‌شود گورستان
 و جنازه‌ها از گورها برمی‌خیزند تا خیزابه‌ها را به دادگاه بکشانند
 چه کششی دارد زیبایی‌ی دریا!
 چه کوششی برای شناختِ خویش می‌کنند ماهی‌ها! اما باز با این وجود
 لامپ بی‌سرپوش و سرِ عزرائیل بی‌کلاه و بی‌عمامه مانده است
 و نرد هر چه قدر تاس می‌اندازد شانه دیگر به کار نمی‌آید!

انگلی جنگ میان میوه‌ها انداخته

انگلی جنگ میان میوه‌ها انداخته رابطه‌ی شاخه‌ها را با هم تیره
و جنگل را سخت بیمار کرده است

این سرزمین را گنامِ عقرب و مار کرده است آن شکارچی‌ی پیر
سایه‌ی مرا با تیر زد و فکر کرد که تمام شد

اما ندانست که طعام برای سفره‌ی بی‌طمع و خورشید برای خلق بی‌چاره
هنوز سخن‌های بسیاری در چننه دارند!

هنوز باران‌های ناگفته در ابر فراوان اند! ذاتِ این زمین انکار
به رویشِ انگل‌ها تمایلِ بیش‌تری نشان می‌دهد

ذاتِ این کوهستان به سنگ و سنگ‌سار / آن شکارچی‌ی پیر
تنِ مرا با تیر زد اما ندانست که سایه‌ی من

ذات به ذات می‌رود و واژه‌گان‌ام در و دریچه و دروازه‌ی خانه‌های کسانی را
که مسببِ بی‌خان و مانی‌ی خیلِ بی‌شمارِ انسان‌های خردمند و عاشق‌اند

روزی به پایِ میزِ محاکمه خواهند کشانید روزی عقرب و مار و انگل
خلعِ سلاح خواهند شد هر گلوله‌ای برای خودش خدایی خواهد شد

با دو سیبِ زیرِ ابروان

با دو سیبِ زیرِ ابروانِ اش اشیا و پدیده‌ها را می‌نگریست
 از سکه و سیاهی و وجودِ زندانیانِ سیاسی سپیده‌اش یک‌ریز می‌گریست
 دو شورتِ گرچه آشفته و دربه‌درند
 ولی با این وجود در حالِ جفت‌گیری با یک‌دیگرند و شورتِ هر فوتبالیستی
 تقدسِ تمامِ دروازه‌های جهان را باطل می‌کند
 سیب‌ها از آن درختی‌ست در هوا که او را بی‌آب و هوا کاشته‌اند
 مسئولیت و سرنوشت‌اش را به خودش سپرده‌اند
 انسان‌هایی هستند که با هیچ سیاهی و سکه‌ای نمی‌توان‌شان خرید
 شخصیت‌شان را نمی‌توان درید آنان با واژه جفت‌گیری می‌کنند
 تا ما با دو کتابِ زیرِ ابروان‌مان دنیا را روشن‌فکرانه‌تر ببینیم
 در و دروازه را به روی عشق و شادی و توپ‌ها بگشاییم
 جنگِ بینِ دو لشکر در شترنج را پایان دهیم
 کدایی و دزدی و رشوه را در شوره‌زار براندازیم
 چنان که هر یک از شما بتوانید بگویید که ما گرچه بی‌نمک و بی‌سپاه‌ایم
 ولی هر کدام برایِ خودمان یک شاه‌ایم

دورت بگردم

دورت بگردم ای گوسفندی که من گُرگِ تَم خوردنِ هُولتِ ام
 شکستنِ قولتِ ام
 شیشه کیست که هر انسانی می‌خواهد برای اش سنگ شود؟
 برای اش دارایِ مشخصاتی مثلِ ننگِ شود؟
 کسی که با دست و پایِ خودش به قعرِ چاه می‌رود
 باید با دست و پایِ خودش هم از چاه بیرون بیاید
 چراغ در این مسئله امری خارجی است من گوسفندِ تو نیستم ای گرگ
 از من مخواه که دست بشویم از اندیشه‌های ژرف و نباشم برایِ پیاله‌ها دُرْد
 من آن آتشِ دزدیده شده‌ام
 شاد از بخشیدنِ نور و گرما به بچه‌های محرومان
 من آن میهمانِ پذیرفته شده‌ام
 در میهمان‌خانه‌ای که سرنوشت‌اش را لغت‌ها رقم می‌زنند
 چاهی که به شناساییِ خویش از خویش پایین می‌رود
 باید بداند که ارتفاعِ کوتاهی دارد عمر و دیر یا زود دلِ چراغ را می‌شکند ظلم
 پس تو بگذار که قول‌ات سنگی سخت باشد
 که هیچ دستی ویران کردن‌اش نتواند

پیمان‌ات گُلّی یک‌رنگ که هیچ خاری خوارش نخواهد
زیرا دنیا گرگی‌ست که برای‌اش مهم نیست
چه کسی را و کی و کجا بدرَد و بخورَد

سازمان‌های اطلاعاتی

خصلت و اعتقاداتِ خودت را کنار بگذار
و خو بگیر به اذیت و آزارِ سازمان‌های امنیتی مثل بدنی که به ناگزیر
دُملی چرکین را میچمان شده است!

بگذار دردها تو را بنویسند و از سروده‌های خودشان خنده‌شان بگیرد!
تو با خوبی‌های ات به من بد کردی یعنی بی‌کرانه‌گیِ مهربانی‌های ات
چشم‌های مرا گم چشم‌های مرا دریا کرد

و در آن دریا افسوس که سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی با تلاوتِ قرآن و
با لاطائلات و لات‌ها و چاقوکشان‌شان مثل نهنگ و تمساح رفتار می‌کردند
حافظه‌ی آدمی لیوان نیست که به ساده‌گیِ آبِ آن را بر خاک بریزی
و نسیان را به روی آتش کباب کنی این جز جز جگر است

این از درد چکیدن‌های روغن است که دندان‌های بی‌شمار دنیا را می‌جوید
تمام اعتقاداتِ جهان ماهیان خُرد و درشتی هستند
که می‌توانند در یک استخر با هم شنا کنند به جز یک استثنا
یعنی به جز اعتقاداتِ اسلامی که منقادِ هیچ منطقی نمی‌شود
و همه‌ی موج‌های دیگر را مغلوب می‌خواهد منکوب می‌کند
من از درونِ صدفی بیرون زده‌ام که بگویم:

خوبی‌هایِ تو دلِ مرا به شدتِ تنگ و کوچک کرد
بی‌کرانه‌گیِ مهربانی‌هایِ تو رفتن‌هایِ بی‌بازگشتِ تو
مرا به بازخوانیِ سفرِ کوتاهِ زنده‌گیِ دعوت کرد

فراموشی بر خری نشسته

فراموشی بر خری نشسته و دارد می آید می رودها را به پرسش می کشاند
هنرها را به سیخ و تعارف به مردم ایران که بغرما انسان!
کباب تان آماده است آتش تان بی اراده است
گرچه گیسوی تان خاکستری شانه تان اما هنوز بی تجربه و بی دانش است
آن چیزی که ابتدای اش جشن و نیرو امید و شادی
و انتهای اش مایه نشسته بر ترس رفیع شاخه ای
آن چیزی که برداشته فریاد که کو؟ کو؟ نام کوچک اش زنده گی
و نام خانواده گی اش خیانت است خری از آخوری فراموشی را می خرد
اجناس خودش را به آدم های خامی می فروشد
و می رود به محافلی که در آن سخن درباره ی جگرهای کباب شده باب شده
سکوت نشسته بر اسبی تازان سؤالی در ذهن اش پیچان
که آیا حیوانات هم خودکشی می کنند؟ و آیا تغییر نام زنده گی
ذات زنده گی را از خیانت مبرا می کند؟

هر کس در دریا کار می‌کند

دریا تنور بود با این وجود آنان برای قطره‌ای نان
 چه شرم‌ساری‌ها و حقارت‌ها که نکشیدند! گسترده از یگانه‌گی بود کوهستان
 با این وجود برای دریافتِ سنگی به دوستی از دستی
 چه انتظارها که بر دوش نکشیدند آنان! تو کوهستانی تو دریایی
 صورت‌ات آغشته به لبخند دهان‌ات دوست‌دار چرا و چه‌گونه گفتن
 دور از چمن‌های زرد و چرند من هر چه قدر خودم را منهای زنده‌گی می‌کنم
 مساوی با مرگ نمی‌شوم به هر ساحلی که می‌روم
 افعال‌ام منفعل نمی‌شوند هنوز کتاب‌های ناخوانده
 دل‌تنگِ چشم‌های من‌اند هنوز هوش و بخارِ تنورها
 نور را به گوش‌های من ارزانی می‌دارند و سنگ
 توفانِ سنگ است آن چیزی که قلبِ من دشمن‌اش می‌دارد
 کشتی‌ای در آسمان دارد می‌بارد می‌گوید:
 «مهم این است که در حقِ ماهی‌ای یا خزهِ‌ای خیانت نکنی
 و الا هر کس در دریا کار می‌کند درباره‌ی موجی اشتباهی هم می‌کند»
 اشتباه ما پشتیبانی از تشتی بود
 که در درون‌اش خون و فنونِ آدم‌کشی بود

پشتیبانی از میگرُفنی که همه‌ی سخن‌رانی‌ها را وارونه می‌نمود
اما باز با این حال من هر چه قدر خودم را منهای مرگ می‌کنم
باز به معنایِ زنده‌گی نمی‌رسم و تو هر چه قدر هم که گُشته شوی
خنده شُرُشُر از صورتات فرومی‌ریزد

مغزِ تو کارگاهی است

مغزِ تو کارگاهی است که آدمی را از کارِ خود آگاه می‌کند
 قلب‌ات معیاری که سکه‌هایِ قلبِ را از راستین تشخیص می‌دهد
 و من کتابی که دارد به پایانِ خودش نزدیک می‌شود
 ای نزدیک‌ترین یار ای عزیز ای دل‌دار
 پس برایِ چه بود پدیداریِ فصلِ بهار از دلِ آن نخستین واژه‌ی جهان
 آن آوازه‌ی جان؟ پس برایِ چه آن همه کار آگاه از پگاه تا شام‌گاه
 ما را زیرِ نظر داشتند از کوچه و محلِ کارِ ما گذر داشتند؟
 تلخی و شیرینیِ مغزِ گردو را چه چیزی تعیین می‌کند جامعه یا ریشه؟
 حق با که است بیش‌تر با عاطفه یا اندیشه؟
 کتابِ بانک است و هر کلمه سکه‌ای
 اما افسوس که کم‌کم دارد کم می‌شود تعدادِ کسانی که در پیِ ثروت‌اند
 کسانی که جلبِ توجهِ کارآگاهان را می‌کنند

تلفنِ زنگ می‌زند در گورستان

صبح‌ها او مشغولِ ساچمه‌سازی است مشغولِ چکمه‌پوشی و رباخواری
و پیوندِ سُرَب با عالمِ ربانی
در شعر خوانی‌های شبانه اما خود را بیگانه با خون‌ریزی
معاشِرِ فرشته‌گان و مالکِ کوکب‌های آسمانی می‌شمارد
تلفنی مدام زنگ می‌زند در گورستان
ولی هیچ مرده‌ای جواب نمی‌دهد چه کسی اعدام نشده است؟
کدام کُل از سوِّ قَصْدِ گلوله‌ها جانِ سالم به در بُرده است؟
این همه پروانه در شب‌های آسمان برای چه کسی می‌درخشند؟
صبح‌های باوقارِ مرا سیره‌ای به منقار می‌گیرد
می‌بَرَد و با ساقه‌ای از سرایشِ غزل از قلب و از قلم از عشق سخن می‌گوید
تو می‌خواهی به عقایدِ مردم احترام بگذاری
حتا اگر آنان گند و گُه و گودال‌های ناعادل را می‌پرستند
و ریسمان برای گردنِ بی‌گناه گندم می‌بافند؟
مردمی که برای هر چاهی فارغ از محتوای اش دلوی خشک
یا خشکیِ دلوی می‌شوند و برای هر چشمی چراغی کور؟ نه!
تو اگر به من کم‌تر تلفن بزنی یا اصلن نزنی

بیش تر مرا شاد می کنی ای مرگ ای شکارچی یِ فاخته و فرزانه گی و فواره
 ای درآورنده یِ سود از فروشِ کفن هایِ کودن و بی رنگ
 پرچمی که از چکمه درمی آید
 بر مزارِ چکامه ها و شهاب ها چکه چکه اشک نمی ریزد
 چاقو به تخیلِ گرسنه یِ گندم به خشم و بی صبری یِ مردم اثر نمی کند
 تلفنِ گوشی را بر نمی دارد در گورستان
 این سیره یِ خوش سیرتِ ما است که مثلِ هشیاری یِ ماه
 کاروانی از آوازه هایِ معطر و پاک چه در آسمان و چه در خاک دارد می کارد!

خودکشیِ گرگ

ای زنده‌گی ای ولگردی‌هایِ ات مادرِ ولادت‌هایِ ناگهانی
 ای پنجره‌هایِ ات هیچ‌گاه نبسته به رویِ عشق و امید
 چرا آن آبی که در کوره‌راه‌ها به راه افتاد عقیم شد؟
 چرا او با سنگی عینکی ندیم شد؟
 سنگی که از قدیم ادعای رهبریتِ عالم را داشت ای زنده‌گی
 سگی شریف و شورشی است خودکشی
 که به گنداب‌ها و ذلالت‌هایِ اش پشت می‌کند
 تا تکه‌ای حقارت و پاره‌استخوانی نصیبِ انسان نشود
 تا سنگ‌ها باز شروع به سرودخوانی کنند
 ریگ‌ها پای کوبی و دست‌افشانی کنند
 وقتی که خدایان و خون‌خواران صاحبِ آتش‌اند
 تو چه‌گونه می‌خواهی یا می‌توانی با شعله‌ای هر چه قدر خُرد دوست باشی؟
 از دیدنِ آن همه دل و جگر و روده‌هایِ انسانی در قصاب‌خانه‌ها کور باشی؟
 وقتی که یک موش رهبریِ گر به‌هایِ گیتی را به عهده می‌گیرد
 از قوطی فقط نماز و روزه و بلاهت در می‌آید غرور به سراغِ سگ می‌آید و
 گرگ خودکشی را برمی‌گزیند

شادی است هدفِ هستی

ای زنده‌گی ای خانه‌ی وقار می‌خانه‌ی شرف ای آشیانه‌ی آموزش
 کاشانه‌ی طرب!

ای زنبوری که از گلی اندیشه‌های شیرین و عوافی شورش را درمی‌آوری
 کیست در این عالم که برای مردن زاده نشود؟

در این بی‌خدازاران چیست معنای آدمی؟ چرا خاطرات ما از ما جلو می‌زنند
 و در ناکجایی بی‌نام و واقع در آینده منتظر ما می‌مانند؟ ای زنده‌گی
 من آن آب سرد بظری‌ی پلاستیکی‌ی دست‌توأم شاد و سر از پا نشناس
 که تواتش می‌نوشی شیرینی و روشنی و گوارایی‌ی اندیشه را
 که تواتش تشریح می‌کنی شادی این هدفِ هستی را
 زنبوری می‌آموزد گلی را زنبوری می‌نوشد شرابی را
 تا مستی کنند شهاب‌ها در عمری کوتاه

چرا ما در معانی خودمان را اسیر و سپس گم کنیم؟
 چرا به شرف و آموزش پشت‌پا زنیم و خودمان را صاحبِ دُم کنیم؟
 هر یک از شما ذراتِ کهکشان‌هایی بوده‌اید مرده در میلیاردها سال پیش
 که از خودتان سبقت گرفته و به زمین آمده خاطراتان را با خود آورده
 به زمان معنا داده و نگرفته‌اید درسی جز این که بی‌ترسی

بی‌رقصِ بیماری و بی‌سرودِ قرصی
باید در زیرِ بارانِ با خشکی خوابید و شادی کرد

سه سفارشِ زرتشت

مثلِ اسباب‌هایی که کودکان با آن بازی می‌کنند
 سپس می‌زنند و آن را خراب می‌کنند ما آباد نمی‌شویم
 ما به "رفتن" نمی‌رویم
 زیرا در آن جا شکلِ انسانیِ خود را از دست می‌دهیم
 با جمادات دست می‌دهیم و با جانوران دوست می‌شویم ما زرتشتی هستیم
 از بالا آوردنِ استفراغی که اسم‌اش اسلام است سرمست‌ایم
 اهلِ تَف‌کردن به رویِ انسان‌هایِ متقلب و پست‌ایم
 دریغا که با قلبِ ما مثلِ اسباب‌هایی بازی می‌کنند بزرگان می‌کشند عزیزان
 تا از خاک برویند ذلیلانی که شکلِ انسانی به خود می‌گیرند
 و بی آن که لیلی را دیده باشند دلیریِ دلیلی را شنیده باشند
 شیرینیِ استکانی را در دست گرفته باشند به "رفتن" می‌روند
 اما عشوه‌ی شما و عشقِ ما در باتلاق در نمی‌ماند اسباب‌ها در بازی‌ها
 بازی‌ها در اسباب‌ها و این هر دو در سه سفارشِ زرتشت باقی می‌مانند

لشکری از شکر

لشکری از شکر را هدایت می‌کند لب‌های تو
 تا معنای دزدیده شده از انسان را به او بازگرداند تا نابود شود این چرک
 آن چروک این چاه آن چک باید تیغ زد به سلول‌های سراسر جسم اسلام
 باید سخن گفت از درد دردمندان از غذایی که ندارد دندان
 باید پرسید که چرا استکان و نعلبکی را که همیشه در آغوش هم‌اند و مشغول
 هم‌خوابه‌گی

محکوم می‌کنند و دعوت به تازیانه؟ بها و بهانه و بهار را کنار بگذار
 سیب را کنار انار بگذار ببین چه گونه دست در گردن یک‌دیگر می‌کنند
 ریسمان را از گردن دور می‌کنند
 و معنای دزدیده شده از انسان را به او باز می‌گردانند
 لب‌های تو سر لشکر لشکر شکر است کان کار و پیکار
 معدن آموزش و گوهر است
 و دست‌ات آتش‌زننده به زیر چک‌ها و اسکناس‌ها ارمغان‌کننده به مرغ تاجی
 تا من خروسی شوم بیدارکننده‌ی پگاهانه‌ی لشکرها
 آگاه‌کننده‌ی چاه و چکه و چروک‌ها
 که اسلام چرک سال‌مند جسم جهان است و در دل گوسفندی که امروز دربند

گر گے فردا نہاں است

معصومیتِ رنگِ سفید

نفرما و ننشین بر این صندلی ای که جنسیتات معلوم نیست
 ای نه آقا و نه خانمِ خودکُشی بگذار درختان هم‌چنان با هم قدم زنند
 با هم قدح زنند قلم را قط زنند و به موقعِ خودش سری به خاک و خواب
 پشت‌پایی به قداستِ من در آوردیِ آسمان‌ها زنند
 تو که هر روز غذاهایی را می‌جذبی و می‌دفعی ای افعی
 مدافعِ کدام خدایی؟ سنگرِ کدام فردوسی؟ آفتابی افتاد و تخمی شکست
 و از فکرِ آبکی‌یِ تو شورشی خام شکل گرفت و زردی
 پاییزی و شکستِ پیمانی را نوشت نفرما و بر این خاکِ ننشین ای خودکُشی
 که این غذایِ بی‌چاره دندانی ندارد که بخورد انسان را
 پس زَنَد گفتار و کرکس و به عرصه‌ی وجود آورد پری را پربانی را
 بگذار ما هم‌چنان در این فرصتِ کوتاه با هم قدم زنیم قدح زنیم
 پا بر سرِ عدم زنیم از قلب‌مان حرفِ زنیم سرنوشتی گرم
 اما به رنگِ برف را برایِ خود نه برایِ خودکُشی رقم زنیم

کدام رویِ تو را دوست بدارم

کدام رویِ تو را دوست بدارم رویِ گرگات را یا رویِ گوسفندت را؟
تعجبی سربرمی گرداند و می بیند که با وجودِ هزاران ضربه از کلنگ و تبر و
تپشه

و صدها نگرانی انسان هنوز زنده است و با کندنِ ریشه اش
هستی اش بیش تر می شود

این سکه کسی را بی دو روی و بی دورویی ندیده است
هیچ سنگی را خالی از مهربانی ندیده است به جز یک استثنا
به جز دینِ "محمد" را هوا بُغض کرده و آب می گرید
هر درختی سرِ انسانی است که از زمین بیرون زده
درِ خانه ی مرده گان را کسی زده کسی که می گوید تو گوسفند نبوده
گرگ شدی تو دیوار نبوده کلنگ شدی من نمی خواهم سکه ای باشم
چه رسد به این یا آن روی اش! نمی خواهم ایدئولوژی ای باشم
چه رسد به ره پوی اش! چرا که چهچه در هیچ چارچوبی نمی گنجد
چرا که سنگِ "محمد" سنگ تر از سنگ های دیگر نیست
او فقط فرمان های قتل و غارت اش بیش تر است
غارِ "حرا"ی اش حرامی تر از غارهای دیگر است

سنگِ "محمد" اهلِ فرهنگ و درنگ نیست تا ما برای اش شیشه‌تر شویم
 در کُشتار به شیوه‌ی شِناعتِ شمشیرِ "علی" شویم
 مروجِ جن و جادو و زنجیرزنی مخترعِ خرافه و شیون و جلاّد شویم

خودکشی اگر خودکشی کند

سنگی که از هزاران مهربانی یک ترک بر نمی‌دارد
 موتوری عصبانی که با صدایی بلند عریده می‌کشد
 شیادای آشیانه‌ای که از هر بیضه‌ای شمشیر و بی‌شرفانی را بیرون می‌آورد
 و تو که نخستین ارمغان‌ات به من کلامی بود زاینده‌ی گلی
 که پروا و پرهیز و پرواز پروانه‌ای را تعریف می‌کرد ولی واپسین ارمغان‌ات
 سکوتی که گلوله‌اش قلب انسان را به دنیایی ناشناخته دعوت می‌کرد
 صدها بار آسوده‌خاطری را یک خواری زایل می‌کند
 لذت هزاران گل‌گشت را دو خار باطل می‌کند یک عمر آدم کار می‌کند
 با عمر پیکار می‌کند و سرانجام بادکنکی هوا را می‌ترکاند
 و سردی و سایه‌ی یک هیچ برجای می‌ماند
 مهاجمان "تاتار" از "لباس‌شخصیان" موتوری
 تاریک‌فکرتر و آدم‌خوارتر نبودند
 و چنگ "چنگیز" زشت‌آوا تر از آواز "پاسداران" داس به‌دست نبود
 مهربانی‌ی میلیون‌ها سوسنِ دلاور و یاس بی‌یأس
 خرده‌ترکی بر این سنگ کور و کودن نمی‌اندازد
 شفقت گرم رفیقان پروازگر ما

دشمنه و دشنام‌های آن آشیان زنگاری را دمی به خود نمی‌آورد
 خودکشی اگر خودکشی کند آیا بقای غمکین بق بقوها
 قباله‌ای سبز و بی‌قبله را به باغچه‌ها ارمغان خواهد کرد؟

قتل از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود

در یاد نوید افکاری

ای گُل من اگر به تو بگویم: «ای گُل تو چه قدر زیبایی!»
 آیا به تو متلک گفته‌ام؟ آیا مزاحمت شده‌ام؟
 این جا دستِ پروانه‌ها را به جُرمِ دوست‌داشتن قطع می‌کنند
 شیرینی و شوریده‌گی را که خاصِ دورانِ جوانی است قَدْح می‌کنند
 قلم و قَدْح را می‌شکنند و سنگ را مدح می‌کنند این جا ریش‌ها ریشه ندارند
 ریش‌داران پیشه‌ی آدم‌کشی دارند
 قتل از خانه‌ای به خانه‌ای اسباب‌کشی می‌کند "رفتن" می‌آید
 تنِ خود را که یادش رفته بود برمی‌دارد و با خود می‌برد
 تو مانده‌ای و تو که هر دوتای تان یک گُل هستید من مانده‌ام و من
 که هر دومان یک پروانه پروانه‌ای که به ملاقات‌اش می‌آید واژه‌ای نمرده
 واژه‌ی "مژده" و می‌گوید: «من با "نوید" فرق ندارم او را دوست دارم
 من اصلن اویم گرچه گاهی به این سوی و گاهی به آن سوی‌ام
 قبول کن که قبول می‌شوی تو در امتحانِ طناب در امتحانِ گردنِ عُناب
 قبول کن گفتنِ به گُل که تو زیبایی
 و گفتنِ به عقاب که تو بلندبال و تیزپرواز اصلن متلک نیست
 آبدن جُرم نیست قبول کن که فرقِ سر چه به چپ باز شود چه به راست

شانه را مختص حملِ تابوت دانستن خطاست!»

خارها مشغول بازی اند

خارها مشغول بازی اند خارها مشوش اند کسی گلی به دروازه ای نمی زند
 توپ تشر می زند دستی به در می زند کسی در را باز نمی کند
 خارها نفس زنان و عرق ریزان استکان تکان خوران و فریاد زنان
 دروازه مست و تلوتلوروان داور عربده کشان تماشاچی هوچی
 خرگوش قهر کرده با هویجی در هودج رییس کشوری را دارند می برند
 رییس کشور در رقابت است با رییس کشورهای دیگر
 بانکها را فرستاده به ویرانی عمارت ها توپ را به تشر
 به تشخیص دو تیم از یک دیگر بانکها را کرده غارت
 دروازه ها همان طور در انتظار گلی خاری در پای تو سوت برنده ی بازی
 من در تشویش که مبادا تو قهر کرده باشی و بگذاری و بروی
 تلویزیون را که شامل این همه وقایع به ستیغ قله ای برده
 پرت اش می کنم به اعماق دره

خنده را قیچی می‌کنند

خنده را قیچی می‌کنند تا چهره‌ی انسان پرواز نتواند تخم را می‌شکنند
 تا سی‌مرغ سیمرغ را در درونِ خویش تشخیص نداند
 دردی در کوچه‌ها می‌گردد و درمان از درِ می‌جوید
 اندیشه را در سری می‌خواهد ببوید

تا سرافراز شوند ستاره‌گان از داشتنِ چنینِ زمینی در زیرِ خود
 از پرورشِ جنینی که فردا خنده خواهد زد به خرافه و خدایانِ عمامه بر سر
 ای خاک بر سر ای قیچی‌ای که بالِ کبوتر را دوست داری
 ای قیچی‌ای که در تخم لانه می‌گذاری چنین همیشه چنین نخواهد ماند
 فردا در کوچه‌ها راه خواهد افتاد و دردمندان را ندا در خواهد داد
 که آن همه ستاره‌گانِ آسمان سرهای بریده‌ی انسان‌ها هستند
 و نه هیچ مرغ و هیچ سیمرغی عمامه‌ای بر سر ندارد
 از هیچ عباییِ ابایی ندارد این ماییم که به نابودی‌ی درد و ماتم
 خاک بر سر بیل می‌کنیم آب را غریبل می‌کنیم
 تا قو طاغوت را بشکنند و خنده‌زنان در آتش هم یاقوت را به کف بیاورد
 این ماییم که به سیمرغِ درونِ هر انسان نمره‌ی بیست خواهیم داد

شعوت دیواری بود

شعوت دیواری بود مانع دیدنِ درستِ چشم انداز
و خاک انداز به ریشه‌ی خویش پشت کرده به آب عاشق شده
در پی‌ی آتش می‌گشت سکه دوروی بیش تر نداشت
باید یکی را انتخاب می‌کردی: «یا سایه یا آفتاب را یا بی‌صبری یا تاب را
یا خود یا دیگری را»
اما فاجعه وقتی آغاز می‌شد که می‌دانستی نه سایه و نه آفتاب
نه بی‌صبری و نه تاب
انسان را به آرمان‌های ناب و نایابِ ازلی نزدیک تر نمی‌کند
دل نمی‌سوزاند سنگ حتماً اگر انسان چشم تر کند این بود نوید:
«کسی که ستاره می‌گارد خورشید را خواهد دروید»
اما فاجعه هنگامی آغاز می‌شد که می‌دانستی خاکستری یا آبیِ آسمان
ریشه در یک رنگ‌دان دارند و پرنده‌گان بی‌سنگ‌دان
وجود خارجی نمی‌توانند داشت پنداشتِ چشم ریشه در آینه داشت
آینه‌ای که به ریشه‌ی خویش پشت کرده تصویرِ شما را وانهاد
بی‌علم و بی‌اثبات
ابیاتِ خدایی خون‌خوار و خودکامه و شعوت‌ران را نقشِ غلم کرده

خدایی که نه یار و نه نگاری ندارد خدایی که اصلش سرزمینی ندارد
چه رسد به آن که سکه اش دو یا چند چهره داشته باشد

تعاریف

اگر برای سنگی چشمی بگذاری و گوشی اگر دهانی
 آیا خواهد شد زنده و تعریفِ ارزنده‌ای از دانه‌ای
 از پَر و پرنده و پروازی به دست خواهد داد؟ اگر زنده‌گی نزدیکِ مرگ است
 پس آیا نباید از زنده‌گی بگریزی تا از مرگ دور شده باشی؟
 هیچ چیزی همه‌اش خوب یا همه‌اش بد نیست
 هر کسی یک ناکسی را هم دارد در درونِ خویش
 معنای آدمی بیش از چشم و گوش و دهان داشتن است
 زمستان منتظرِ آتش کاشتن است تعریفِ تعارف است
 تعریفِ تحریف می‌شود تعریفِ پرواز تو را دارایِ پر و بال نمی‌کند
 و تخم سفیدی و زردی خوبی و بدی هر دو را با هم و درهم دارد
 پس دو آدم که سخنانِ یک‌دیگر را در آغوش می‌گیرند
 شمع‌ها از آنان خاموشی را می‌گیرند به فکر فرو می‌روند
 و دود تا دمِ خود را در مرگ نریزد
 از زنده‌گی می‌گریزد

ریشه‌هایِ خودم را کَنَدَم

ریشه‌هایِ خودم را کَنَدَم و به دست گرفته و رفتم
 تا رفتن‌ها تن بیاورند و گوشت و استخوانی به هم
 و با هم انسانی نوین را بیافرینند مَایوس از خویش
 فریادی سکوت می‌کند و به انزوا می‌رود و به تفکر می‌پردازد
 کتابی می‌پروازد کتابی که واژه‌گان‌اش یک در میان سنگ و ستاره
 جانور و انسان است کتابی که هم زنده‌گی را دوست دارد
 هم از آن بیزار است ریشه‌هایِ خودم را کَنَدَم و به دست گرفته و با خود بردم
 در هر سرزمینی مُرَدَم زیرا روحِ مُرَدَم در همه جا دُم داشت
 دست‌شان تحجر و شاخ را می‌کاشت زنبور از زنده‌گی بیزار شده
 و از تو آواره و بی‌آشیانه زیرا زبانِ من تلخ و زمانه تازیانه است
 زیرا زمین هدفی ندارد دفع‌اش پوستی ندارد
 و نه هر گردویی گرد و دارایِ مغزی
 آری ای آدمی که در خود داری خوکی یا گرازی از کاشتنِ صدف
 دریا دار و گلوله را دریا شاخ و دُم را درو می‌کند
 به‌ترین کار را کِلکی می‌کند که هر روز فریادِ خودش را نو می‌کند

چراغی که در درد روشن می‌شود

درد شخصیتِ آدمی را تغییر می‌دهد درد هم‌دردی را به هم‌راه خود می‌آورد
 درد تحبیب را تصغیر تصغیر را تحبیب می‌کند
 چه بسیار آزاده‌گان را مفقوداندند اما فریادِ فواره‌ها به جایی نرسید!
 گفتند شما را به اندازه‌ی یک هندوانه دوست داریم
 اما به اندازه‌ی یک گیلان هم حرف‌شان درست از آب درنیامد!
 درد آدمی را به درکِ رشدِ دردناک و دیرینِ تاک می‌رساند
 درد آدمی را به ذاتِ شراب پیوند می‌دهد
 و تو را محبوبِ صغیر و کبیر می‌کند چه بسیار آزاده‌گان که فریادشان
 فرصتِ کاشتن در زمین را نداشت فرصتِ آن که دست‌شان
 به دو گیلان بدل شود و زبان‌شان به قطره‌ای غسل
 خُرما خوب دنیا را شناخته است هسته‌اش بازی‌های متضادِ زنده‌گی را دریافته
 اما نباخته است از این جهت
 بی‌جهت به سرایشِ شعر نمی‌پردازد
 او می‌داند چرا چراغ در درد روشن می‌شود
 می‌داند اگر یک تخمه‌ی هندوانه سر بُریده شود
 صد چاقو در آستانه‌ی دو فواره‌ی سفیدبخت به خاک می‌افتند

تماشاچییانی که آبی ناب و بینای اند با زبانِ آشنایِ آتش می گویند:
امیدواریم شما پایدار باشید اما پایِ دار نباشید!

فارغ التحصیلانِ رشته‌ی آدم‌کشی

آن‌ها به اندازه‌ی یکِ نخود شما را دوست نداشتند یا حتا کم‌تر
 به اندازه‌ی یکِ عدس آن‌ها مثلثات را به مقدسات ربط می‌دادند
 تا مکعب را بغریبند آن‌ها عقل‌شان را در جیب‌شان گذاشته بودند
 اما آن جیبِ پاره بود آن‌ها فارغ التحصیلانِ رشته‌ی آدم‌کشی بودند
 بیل‌شان عاشقِ آوازهای بلبل و ابابیل و گفتارهای‌شان اباطیل بود
 هر جا زنده‌گی برای خودش خانه‌ای می‌ساخت
 آن‌ها مرگ را می‌فرستادند تا همسایه‌اش شود
 نخود و عدس قاطی‌ی آتش‌اش شود آن‌ها آب را سرِ کوزه می‌شکستند
 تا یک کاسه پشت ولی‌ی فقیه شود
 نمازِ جماعت متشکل از قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها شود
 اما در برابرِ اندازه‌هایی که از کجکشان‌ها می‌آیند مگر یک لوبیا و دو نخود
 و سه عدس چه سخنی برای گفتن می‌توانند داشته باشند؟
 آیا تو می‌توانی حدس بزنی که در قرنِ بیست و یکم میلادی
 در قرنِ آبادی‌های از عسل در عصرِ سریع و صریح شکوفایی‌ی دانش و هنر
 در عصرِ فروریزی‌ی فواره‌های فرومایه‌ی مقدس هنوز یک عدس
 هنوز دو عسس سرنوشتِ سه زن و چهار زنبور را تعیین کنند؟ نه!

عقلِ گم شده علاقه‌ای به جیبِ جیب‌بران و جلادان ندارد
 اباطیلِ راهِ خود را در جهل و منجلاب می‌پیماید
 اما آوازاها و آموزه‌هایِ ویران‌شده‌ی بلبل و ابابیل را
 روزی بیلی زیبا دوباره خواهد زایید
 روزی بیلی فریبا پشت به دشت‌های بی‌شعور و هر دم‌بیلی
 متنفر از رشته‌های آدم‌کشی‌ی تحصیلی
 شب‌های در زنبیل و زنجیر خودش را با خودکاری اندازه گرفت
 که جوهرش را شهاب‌های راه‌شیری تهیه کرده باشند
 خودکارهایی که خامی و اقداماتِ عجولانه
 خودکارهایی که خودکشی و دیگرکشی را جاودانه
 از کاسه کوزه‌های معصومِ این آشپزخانه فاتحانه و قاطعانه بیرون رانده باشند

واژگونه‌گی‌ها

این فریاد در کدام خانه زاده شد
 که گل نمی‌دهد و شاخه‌ای از او پرنده‌ای را به خود دعوت نمی‌کند؟
 صیاد را بیدار و به دنبالِ کارِ خود نمی‌فرستد؟
 هیچ پیامبری فرستاده‌ی خدا نیست این فریاد گویا از ریشه خالی‌ست
 گویا گل‌ها مادرِ خود زمین را فراموش کرده‌اند
 و دیگر این بنزین سرِ آن ندارد
 که آتش به آلِ عبا و هر چه عمامه است بیندازد خُب نینداز!
 اما حداقل بگذار این ماشین دنبالِ کارِ خودش برود شگنجه‌اش نکن!
 اعدام‌اش نگو! بگذار افتادن از سر و کولِ من بالا برود
 تا کوله‌بارِ کسی نیفتد از زنده‌گی
 چه ابلهی باید باشد آن که زین را به ماشین می‌دهد و بنزین را به اسب!
 آن که جای فریاد و صیاد را با هم عوض می‌کند! با دیدنِ چراغِ سبز
 ترمز می‌کند! اما هر مسئله‌ای اصلی باید داشته باشد
 هر صبحی عصری را باید در جایی کاشته باشد
 آیا شمعی درست و حسابی به عرصه‌ی وجود پای می‌گذارد
 اگر که موم به بومِ مادری‌ی خودش پشت کند؟

آیا رویِ زیبایی که بویِ بنزین می‌دهد
 همه‌ی ماشین‌ها را عاشقِ حقیقت و آگاهی عاشقِ آزادی و نوزایی می‌کند؟
 گل از کدام فریاد برایِ خود خانه‌ای بیابد
 که از تخمِ کبوتران ساخته شده باشد؟

مردهای تبدیل به میوه‌ای شده

مادرِ ما زمین است و مرده‌ای تبدیل به میوه‌ای شده
 که تو داری می‌خوری اش خدا خانه‌ی خدا را خراب کند
 با این اتاق‌های گرسنه‌ای که برای دنیا ساخت
 هر کس که خواست معنای حیات را بغل کند عاقبت باخت
 زمین به نخستین مادرِ خودش نمی‌تواند دست بیابد
 من تا ابد شیرِ پستان‌های ام را به گرگان خواهم نوشاند
 من تا ابد اعتقاد به هیچ چیزی نخواهم داشت
 که بخواهم از پوچی کسی دفاع کنم که بخواهم نان‌ها را قانع به اعتیاد کنم
 معنای حیات را به شعر مبتلا کنم هر فردی در عالم مادرِ خودش است
 دستِ خودش را می‌گیرد و پا به پا می‌برد تا عالمی یا احمقی از خود بسازد
 روزی ستاره‌ای از زنده‌گی سقوط اما مدارش هم‌چنان بر دار باقی ماند
 باغی که میوه‌های اش شیون و شکنجه و گلوله
 و نخستین باغبان‌اش ایزد بود باغی که با مبارزه اما بی‌پیروزی
 منِ پیرِ معتادِ شعر در دیروزش مُردم در امروزش گرچه آشفته
 اما باز زادم باز از نو شکستم گیاه‌خوار شده و در فردای اش خودم را خوردم

ساعتی که دوازده حنظل دارد

چشم‌های‌ات را خوب باز کن و ببین ای نازنین با آن که توپِ مرده است
 باز بازی ادامه دارد ماهِ عسلِ تو چه ربطی به زنبور نیز به ستاره دارد؟
 هشت را به اضافهِ "رضا" کن! در تلفظِ تکیه بر "مرتضا" کن!
 امام را با باج دادن‌های‌ات تاج بر سر بگذار با حرم‌سراهای‌ات او را ارضا کن!
 آخر اما این چه ارتباطی به پیغمبر نیز به عنکبوت دارد؟
 چه آتشی سربه‌سرِ دودِ خودش می‌گذارد؟
 چشمانِ ما دیگر قادر به دیدنِ فجایع نیستند فجر از تقویمِ ما برخاسته است
 و فواره جایی برای نشستن نمی‌یابد
 آن توپِ بازی‌گر بازی‌کنانِ خودش را گم کرده است
 و دروازه‌ای که دهانِ مردم است قفل‌اش زنگ زده است
 آیا شما روزی از خواب بیدار خواهید شد؟
 تعبیرِ رؤیای شیرین‌تان را به زنبور واگذار خواهید کرد؟
 آیا خواهید دانست دینی که دوازده حنظل دارد
 دیگر جایی برای اتراق در این ساعت در این سرزمین ندارد؟
 پنجره چشم‌هایِ تو است ای اتاق چشم‌هایِ خودت را خوب باز کن!
 هوایِ بی "رضا" و بی "مرتضا" را استنشاق کن؟ نه عقب را استعمار

نه مار را استثمار كن! ببين با آن كه توپ مرده است
چه گونه باز بازی ادامه دارد!

زنده شدن در مرده‌شورخانه

ماهی آن‌گاه که به خشکی افتاد قدرِ دریا را دانست
 پرنده آن‌گاه که به قفسِ قدرِ آزادی را میوه آن‌گاه که از درخت
 قدرِ مادرش درخت را اگر امروزِ انسان با دیروزش فرق نکند
 پس برق در تاریکی چه باید بکند؟
 پس آب چه‌گونه بگوید که رشد کرده است؟
 یا شرق بگوید که او فارغ از جهت‌هایِ جغرافیایی است؟
 ماهیِ اول با ماه و ستاره آشنا بعد با رعدِ مشاوره سپس به مسلخ رفته
 آن‌گاه دریا شد صیاد تکیه بر باد داشت
 اما تکیه کلام‌اش آتش انداختن به جانِ جلادان و جانورانِ وحشی بود
 تورش از فراموشی بود
 لبخندِ کودکِ کمانی‌ست که "تیر" به "مرداد" و "دی" می‌زند
 کمانی که "بهمن" را به خاطر بیست‌ودومین روزش دوست نمی‌دارد
 کمانی که اندیشه‌اش رنگین و آشیان‌اش آسمان می‌شود
 خم می‌شوم از خورشید و درخت و قفس
 و برق‌هایی را که در زیرِ آب‌ها نفس‌شان بند آمده می‌بینم
 می‌بینم رعد‌هایی را که دیروز مشاورِ مشتاقان و عاشقان و شاهانِ شترنج‌ها

بودند

اما امروز سر بُرنده گانِ سرباز و شتر و فیل اند
 امروز با تجارتِ تزویر و تلاوتِ قرآنِ معرکه می گیرند
 و نمی دانند که تو همان بچه ماهیِ دیروزی
 گذر کرده از دست بند و سلاح و سلاخ خانه زنده شده در مرده شور خانه
 بچه ماهی ای که ریزشِ مدامِ مروارید از لبان اش
 هم خوابه گی های زیبا با تخیلاتی بی خدا در چشمان اش
 دهانِ هر شعرِ ما را در هر جهتِ جغرافیاییِ جهان
 در شترنج هایِ چه بی چه با پادشاهان به دریایی بی کران بدل کرده است!

خنده بُر است این روده

طاقتِ آدمِ تاق می‌شود در این اتاق
 در این منطقه‌ای که منطق‌اش متعلق به طاغیان و یاغیانیست
 که طیرانِ طایران را با تیر می‌زنند و تیرِ اتومبیل‌ها را می‌درند
 تا شما به موقع در سالنِ سردخانه حاضر نشوید و نُطقِ مرده‌گان را نشنوید
 قطره دریا نمی‌شود اگر که خاکِ بُرِ سَریِ آب را ندیده باشد
 اگر که مشعلِ به‌دستیِ باد را تجربه نکرده باشد
 اگر که از طاغیان و یاغیان و قرآن‌به‌دستان زخم نخورده باشد
 خنده بُر است این روده گاو است آن خری که این شعرها را سروده
 شعرهایی که در آن طاقتِ آدم تاق می‌شود سردخانه باغ نمی‌شود
 و قطره دریا نه ما منتظرِ ماشینی هستیم که راننده‌اش یک مشعل است
 سرنشین‌اش دو عسل است و منطق‌اش به جوجه بال و پر می‌دهد
 تا دریا را به منقار گرفته از دشت‌ها و جنگل‌ها گذشته
 و بر رفیع‌ترین قله‌ی جهان زمینه‌ی سخن‌رانیِ مرده‌گان را فراهم آورد
 فراهم آورده‌ایم بر بی‌مقداریِ قرآن‌به‌دستان قاه‌قاه خندیده‌ایم
 چرا که آنان عَرَبِ الاغ را زیباترین آواز جهان می‌دانند
 سالم‌ترین و مهربان‌ترین قلب را برآمده از فولاد نشسته در سنگ

اینان که خودشان خائن و مفت‌خور و حرامی‌اند
 اینان که از لاشه‌شان لاش‌خواران می‌گیرزند
 می‌خواهند دیگران را حلال کنند! در این منطقه‌ی بی‌منطق
 که از کوچه‌ای نمی‌گذرد رهگذری که بر هیچ دری نمی‌خورد دستی
 کوچه‌ای که در آن خانه‌ها غصه می‌خورند و می‌کنند دق
 کسی برای چیزی نیست مشفق اینان که روی هم رفته مشتی روده‌اند
 بر هر فانوسی چرک و دوده‌اند
 اینان که از دودمان داس به‌دستان و شب‌دزدان‌اند
 اهل قربانی کردن ستاره و انسان حافظان قرآن‌اند
 می‌خواهند لیالی بی‌لیلی را بی‌آوردن هیچ ماهی و هیچ دلیلی
 با بریدن گلوئ کبوتران سحر کنند!

آخوندان با آفتابه عکس می گیرند

هر واژه خانه‌ای است اما از آن جا که واژه گانِ عالم بی شمار است
 آدم نمی داند در کدام یک از آنان اتراق کند
 چه گونه خودش را از طمع و تلخی و طمطراق های پوشالی آزاد کند
 چه گونه بگوید که: «انبیا یعنی عن بیا عن برو» و
 «انشاء الله همان عن شاء الله است شاشُ تعالا
 شاشی ست که برای فرارفتن از خودش و از اسلام در تقلا است»
 هر واژه خانه‌ای است و هر حرف اتاقی یا ایوانی از آن
 که یاد "ایوانِ مداین" را زنده می کند
 شعرهای "معزی" و "خاقانی" را گرامی می کند ای ایرانِ باستان
 ای کوروش ای کوه رفیع و روشن ای دشمنان ات کر و کور شده
 از آن هنگام که قاشقِ چای خوری با تو آشنا شده است
 پیاله شعرهای شیرین می نگارد
 مرا از طمع و تلخی و طمطراق های پوشالی در امان می دارد
 مرا دور می برد از آخوندانی که وقتی می خواهند رُست بگیرند
 با آفتابه عکس می گیرند گویا که شپشِ ریش شان
 لشکرِ شکر را شکست داده و خرافه و ژاژخایی های شان

خارها و خواری‌های‌شان ژاله‌ها و شقایق‌ها را فتح کرده است
 گویا تعصب و تحجرشان
 برقِ دنیایِ مدرن و جزر و مدِ این دریایِ بی‌کرانه را قطع کرده است
 اما زکی که آن تلخ‌کامان تا به حال با قرآن و با قیل و قال
 با قاریان و با کلاغان‌شان با زندان‌بانان و با شکنجه‌گران‌شان
 در بعیدترین فاصله‌ای از خانه‌هایِ دروازه‌گان
 بیگانه با شور و شیرینیِ شعرگان فقط مذهبی‌موذی را
 فقط زباله‌دان و مستراح را مدح می‌کرده‌اند

میهمانِ امشبِ ما یک ماهِ تمام است

برای مهسا (ژینا) امینی

شب بود که ستاره خبرِ مرگِ تو را شنید
 خورشید دل تنگ شد و از آشیانه گریخت
 بینِ سپیدی و زردی بیضه فراقی دمید
 من مشغولِ نوشتنِ شعرِ دیگری بودم که آن را نیمه تمام کنار گذاشتم
 تا به حسابِ آن کتابی برسم که تو شاه‌واژه‌اش بودی
 و عضوِ آن تیمی شوم که برای توپ‌اش تو دروازه‌ها را می‌سرودی
 گل بزنی گل به سرِ سرو و صنوبر! بکارید شور و امید و پیکار!
 بزنی بوسه بر سُنبل! کف بزنی کف
 برای این دریایی که ناخدای‌اش بوده است یک بلبل!
 ای شعرِ نیمه تمامِ من بساطِ پذیرایی را در آشیانات آماده کن
 جام را از اشک پُر! زیرا که میهمانِ امشبِ ما یک ماهِ تمام است
 عمرِ آن جمهوریِ جلا دپُرو رو به فرجام است
 سفیدی و زردی دست‌به‌دستِ هم می‌دهند از یک‌دیگر امید و نیرو می‌گیرند
 چشمان‌شان از دانش سو می‌گیرند
 تا مردم ببینند خورشیدی را که عضوِ تیمِ یتیمان عضوِ تیمِ زنان است
 وقتی که داورِ یک تخمِ ترکه خورده باشد کارِ آن نابه‌کاران

کارِ آن مردسالارانِ سوسکه‌پرور آن در جمعِ سوسماران و حلزون‌ها سرور
 تمام است عمرِ آن جمهوریِ جلادان رو به فرجام است
 و اما تو ای "مهسا" ای شاهینِ سر به آسمان سا ای شهابِ دیرپا
 دریا برای ات کف می‌زند ماهی برای ات دَف می‌زند
 صدف تا پایانِ جهان به تکرار تو را خواهد زایید هر گیاهی در گیتی به یادِ تو
 و از تو خواهد بالید سنگ خواهد نالید
 تویی که در تمامِ گهواره‌ها به رهگذران لبخند می‌زنی چهل می‌بری
 خرد می‌آوری نی‌نوازان تو را در نی‌های‌شان می‌نوازند
 معماران با آجری از جانِ تو عمارت‌های‌شان را می‌سازند
 دود و دروغ و دین رنگ می‌بازند
 "ژینا" جان! شب است هنوز و ستاره می‌گوید:
 من تمامِ واژه‌هایِ جهان را به کار می‌گیرم
 من از تمامِ نیروهایِ زمینی و آسمانی یاری می‌گیرم
 تا آن جمله‌ای را که جلادِ تو بوده است نابود کنم!

آیا ما آتش بودیم؟

معده‌ی طبیعت نفخ کرده است باد در معامله‌ای نفع کرده است
 مرگ و زنده‌گی معادل هم نیستند
 پس آنان که دارند از این جا می‌گذرند کیستند؟ در قاب پاییزیِ باغ
 عکس تو را که درختی دیدم به موهای سرت که رنگ کرده‌ای
 به زلفِ کچلات به پشتِ خمیده‌ات
 و به عصای‌ات که انسان را قورت داده خندیدم
 طبیعت و فرخنده‌گی‌های‌اش را فراموش نمی‌کند یاد
 تا بگوید تمام تلاش‌های معده عاقبت می‌رود بر باد آیا ما آتش بودیم؟
 و اگر آری پس چرا خام ماندیم؟
 پس چرا بادبان را به دستِ آخوندان دادیم
 تا آنان درخت را خوراکِ تبر کنند
 درسِ دروغ و دزدی و روسپی‌گری را از بر کنند؟
 مرگ و زنده‌گی معادل هم نیستند اما تا تعادلی ایجاد شود
 برگی باید از درخت بیفتد برگی باید از زمین به شاخه پربگیرد
 به شاخه بنشینی تو اما هش‌دار که برای هزارمین بار
 شاخه را اره تکی تو با دستانِ خودت

نَسپری سپر و شمشیر را دوباره به دستانِ آخوند که سر و پسر و دختر
 که فواره و فردایِ وطنِ ات باز برایِ هزار و چهارصد سالِ دیگر
 بی‌دوستان و بی‌بوستان خواهند شد و ستاره بی‌مدار در قابِ پاییزیِ باغ
 عکس‌اش از فقدانِ آغوشِ گرم و گشوده‌ی هلالی از نبودنِ چشمی تماشایی
 چه سیاه و چه قهوه‌ای چه سبز و چه آبی دق خواهد کرد

بوسه‌های مقفا

ماهِ غسل سالِ خرما روزِ زیبا شبِ معشوق ساعت‌های موزون
دیدارهای مقفا کجا رفتند همه‌ی این‌ها؟ نام من چه بلند پرواز کند چه کوتاه
ادامه‌ی تخم آن پرنده‌ای ست که مرا به دنیا آورد
از وقتی برگ‌ها آغاز به ریزش از شاخه‌ها کردند
دانستم که تو درختی هستی که شبی خیزش خواهد کرد زنده خواهد شد
بر خواهد خاست یک ماهِ اصیل اگر عسلی دارد
سهمی هم به ستاره‌گان می‌دهد ساعتی را هم به خورشید می‌بخشد
تا سرِ قرارش با بی‌قراری حاضر شود از دوست‌دارانِ پر و پا قرصِ "حافظ" شود
ما همه بیماریم زیرا عشق و روزهای زیبا زیرا گفت‌وگوهای موزون و نمکین
و بوسه‌های مقفا را از ما گرفته‌اند تا به خیالِ خودشان تخم را بشکنند
و از اسرارِ ما نیمرو درست کنند! اما کور خوانده‌اند
آخوندک هم نامِ حشره‌ای است هم به معنی‌ی آخوندِ کوچک
اما مگر آخوندِ بزرگ هم داریم؟ بله که داریم!
پس برای چیست که از چشم‌ها سنگ می‌بارد؟
پس برای چیست که قتل‌ها قفلی ندارد؟
چرا زندانِ بانانِ زندانِ ناخنِ ناخدا را می‌کشند؟

چرا اسلامِ کشتی را آونگِ آسمان می‌کند؟

برای آن است که این‌جا هنوز از اشعار "حافظ" نیمرو درست می‌کنند
و تا ایام "خیام" به کام نشود و تا عشق و شراب و دانش از نیام کشیده نه
شمشیر در شکم پرنده‌گان و در سینه‌ی رندان فرو می‌کنند
سرها را از دار فرامی‌برند و روغنِ پُرشیلَه پیلَه و پُرشیونِ ماشین را
به آشپزخانه‌ی انسانها روان می‌کنند با تمام این اوصاف
با تمام این احوالِ ناشفاف من هسته‌ی یک خرمای ام
من هسته‌ی آن خرمای بی‌خدای ام که خونِ ناخدایان اش را ریخته‌اند
و نامِ سرنشینانِ کشتی اش را زدودن خواسته‌اند
با وجودِ این اوضاعی که اضلاع اش خراب
و قاعده اش در مغزِ کوچکِ سوسک و بر سراب است تو به آن خارچنگالان
به آن خاراقلبان تو به آن خوارشده‌گانِ بی‌ریشه و بی‌شخصیت
به آن آدمی‌خوارانِ بگوی
که من آن هسته‌ای هستم که هستی اش به هستیِ دیگران
به هستیِ تمامِ موجوداتِ جهان پیوسته
آن هسته‌ای که داغِ دلِ شقایق‌هایِ زمینی را می‌زداید
و باغِ پُرپرنده و پُرستاره‌ی آسمان را می‌آفریند!

واژه به دست و پای آدمیان می پیچد

دست و پای واژه را که نمی توان بست و دل اش را خست و
 خاکسترش را به باد داد و گفت که دیگر تمام شد از دست اش راحت شدیم!
 نه! ای ماه تمام من تا این شعر را تمام نکنم نباید بمیرم
 زیرا چاپ خانه می رنجد چاپ گر نمی گنجد زیرا جز در جان تو
 جهان در هیچ جای دیگری نمی گنجد ارباب آب ندارد
 طناب را به گردن دلو می اندازد و تشنه گان را راضی نمی دارد
 درود بر "زکریای رازی" که افشا کرد بازی بودنِ ادیان را
 حقه بازیِ نادیبان را و الکل را کشف کرد
 تا کفش ها در عمر کوتاه شان شاد باشند و عشق بورزند و مستی کنند
 مردم یقه ی بالانشینان را بگیرند و پایین بیاورند آنان را روانه ی پستی کنند
 واژه چنان نیرومند است که به دست و پای آدمیان می پیچد
 ها می کند به آینه و ثروت مندترین تصاویر را می هیچد
 دلو را خالی از ارباب
 و آب را در چاپ خانه ها به تیراژ بسیار زیادی چاپ می کند طناب را نابود
 و فقط عکس اش را برای موزه های آینده قاب می کند

آشپزِ واژه‌گان

ساعتی صبحِ زود بیدار می‌شود و می‌رود تا با مچِ دستی دیدار کند
 انگشتانی را بیدار کند زخمِ ناشی از کشیدنِ ناخن‌ها در زندان را مداوا کند
 مقدر شده است که تو پست‌تر از مقدارِ یک عنکبوت باشی
 ای که تو را در لغت‌نامه‌ها وحشی معنا می‌کنند
 و تا خوردنِ گوشتِ انسان برای‌ات لذیذتر شود
 بر آن پونه و نعنا اضافه می‌کنند من آشپزِ واژه‌گان‌ام
 در خونِ انسان‌ها روان‌ام در خانه‌شان هم سقف‌ام هم کف‌ام
 ساکنِ طبقه‌ی هم‌کف‌ام صابون‌ام به رنگِ کفر است
 برای دیدنِ دنیا فقط احتیاج به یک حفره است
 کتاب‌های آسمانی پُر از ریسمان‌اند با جای خالی‌ی دانش و دُر
 ناکسی ورق‌ها را می‌زند بُر
 تا چه کسی شانس بیاورد و تک خالی نصیب‌اش شود
 و با ساعتی که در سطرِ اولِ این شعر است ملاقات کند
 تلخی را خالی از اوقات کند
 و آن اوقات همه به دستِ آشپزِ واژه‌گان شیرین شود

مولکول‌ها و مارمولک‌ها

دست نگاه دار و نمیر تا من بیایم و با هم نمیریم
مولکول‌ها را مارمولک‌ها می‌برند و پنهان می‌کنند در زیر خاک
تا آب به علم روی نیاورد و آینه شاد و تصویرهای اش شکوفا نشوند
عالم سکوت کرده بود همه چیز سفت و سخت بود
از بی‌عشقی و بیگانه‌گی هر چیزی سرد هر چیزی بغض کرده بود
اثری از شقایق و آغوش گشوده‌ی گنجشک نبود
که ناگهان تو دهان باز کردی تو به سخن گفتن آغاز کردی
و آدم پدیدار شد بگذار دست انسان نگاه کند به بیل‌ها و داس‌ها
و زَر مزارع را ببیند نقره‌ی آواز پرنده‌گان را بشنود
بگذار بدانند که چه گونه تاریکی جشن گرفت و اجنه چه گونه رقصیدند
هنگامی که قطار خودکشی کرد بالای تن من هنگامی که جیغ کشید وطن من
چه کسی می‌شنود فریاد مولکول‌ها را در زیر خاک؟
که می‌خواهند به روی آب بیایند و خوش آیند ماهی‌ها شوند
که می‌خواهند با مرغ‌ها هم‌داستان و در آینه دست به دست تصویرها
با دانش آشنا شوند عالم تا گلو در سکوت فرورفته بود
دست با داس و بیل در فراق افتاده بود قطار بی‌مسافر و بی‌راننده روان

که فردی از فرط افتراق در نامه‌ای نوشت:
دست نگاهدار و نمیر تا من بیایم و با هم نمیریم!

مرزِ ظریفِ اعتماد و بی‌اعتمادی

تو بیمارستانِ منی یک بیمارستان چه خواهد کرد بی‌وجودِ هم‌چو منی؟

زمین آن قدر خسیس است که آسمان نمی‌دهد نمی

تو برای پیروزی و شکست‌هایِ من برای درستی و اشتباه‌هایِ من

برای ریزش و خیزش‌هایِ من برای زیگ‌زاگ‌هایِ من یک دامنی

من درد را دست‌آموز می‌کنم تا درمان بیاید و در درختِ تو آشیان بگذارد

گذرگاهی‌ست زنده‌گی پس انسان باید از گناهِ بعضی‌ها بگذرد

و از گناهِ بعضی‌ها نه

ما با تصویرِ شبانه‌یِ شمع در شیشه می‌خواستیم دنیا را روشن کنیم

اما شمارا شکستیم روز را لگدمال کرده بال‌هایِ پروانه را بستیم

ما ندانستیم که انسان باید بینِ مرزِ ظریفِ اعتماد و بی‌اعتمادی به مردم حرکت

کند

تا زمین از برکت نیفتد انسان باید ریزش را چهره‌یِ دیگر خیزش

و خیزش را چهره‌یِ دیگر ریزش بداند دامنِ ابر خیس است

اما باران آن قدر خسیس است که غنچه نمی‌تواند به او اعتماد کند

پس یک پایِ تو به بیمارستان است و یک پای‌ات به گلستان

تیمارستان را هم البته باید در نظر گرفت

عمامه‌پرانی

طناب اگر گردنِ خودش را انتخاب کند ایراد و اعتراضی بر او وارد نیست
 این حقِ اوست و "صلاحِ مملکتِ خویش خسروان دانند"
 اما اگر گردنِ دیگری را باید گفت "ها" بر تو ای آینه وای بر تو ای "ری را"
 در مه من چه گونه راهِ خودم را بیابم؟
 در این بیابان چرا و چه مدست است که من افتادم؟
 وجودِ این همه ریسمان آیا به این معنی است که من بی‌آب‌ام؟
 نه! این همه اشکِ کودکانِ تو آند و مادرشان تمامِ لوله‌های جهان است
 برخی دلوها خزانده و جهنده برخی چرنده و برخی شان هم پُران است
 مثلِ الانِ شهرهای ایران که جوانانِ عمامه‌یِ آخوندان را می‌پراندند
 آخوندانی که سر ندارند خانه‌هایی که نه خشت و نه سقف و نه در ندارند
 درختانی که ثمر ندارند ابرهایی که در آنان گردن‌ها و نان‌ها می‌بارند
 ای خورشیدِ گر سینه
 دیگران نمی‌دانند که تو چه درد و بی‌خوابی‌ای می‌کشی از سوختنِ جاودانه
 نمی‌دانند که چه گونه آرزوهای ات جلویِ چشمان ات پَر پَر می‌شوند و
 قطره‌ای مادرش را که رفته است دیگر در حالِ آمدن نمی‌بیند
 او را در آغوش نمی‌کشد لبخند نمی‌زند نمی‌بوسد

در دامن اش نمی خوابد ای دریایِ اعدامی
 این حقِ تو است و زنده گیِ خصوصیِ تو
 که هر چه قدر می خواهی به دستِ خودت اعدام شوی اما اگر دیگران را
 "ها" بر تو ای آینه وای بر تو ای "ری را"
 که از سر سبزی و رنگارنگیِ تمامِ این جهان
 تنها یک درندشت باقی می ماند و دو تشنه که عاشقِ سرِ سه "سیاوش" و
 چهار حرفِ لال شده ی "زیرا" که هیچ کدام شان دیگر صلاحِ مملکتِ خویش
 یعنی الفبا را نمی دانند

محمد و علی دو مارِ شانه‌هایِ ضحاک‌اند

ما چهل‌وسه سالِ پیش مُردیم مردنی که میلادی مکرر را در خویش داشت
و قتلِ عامِ اجدادمان را در هزار و چهارصد سالِ پیش فراموش نمی‌داشت
های درختان نگذارید برگ‌های‌تان بریزد و کنارِ یک‌دیگر نایستید!
می‌ترسیم با میله‌هایِ زندان اشتباه گرفته شوید و
پرنده‌گان فکر کنند که شکنجه‌گری را در عطرِ گل‌های‌تان نجان می‌دارید
می‌ترسیم افکارِ دیگران منحرف شود و ندانند که "محمد" و "علی"
دو مارِ شانه‌هایِ ضحاک‌اند
و "حسین" و "حسن" را جز تقویم‌هایِ عقب‌مانده و تازیانه‌هایِ متعجر
هیچ‌کس دیگری احسن نمی‌گویند
هیچ‌کس دیگری نمی‌داند که آیا این برگ‌هایِ ریخته شده و آن گرده‌هایِ
پراکنده‌یِ گل‌ها
آیا دندان‌هایِ شکسته شده‌یِ درختان در زیرِ شکنجه‌اند
یا ناخنِ کشیده‌یِ آن‌ها؟ آیا جمعِ پرنده‌گان با آن همه منهای‌شان
با باتوم و تابوتِ انتهایِ راه‌شان
هنوز راه‌نمایی‌یِ کاروان‌هایِ هزاران ساله‌یِ بشر را به حقیرترین تغالله
به بی‌مقدارترین استفراغ‌هایِ تاریخ یعنی به آخوندان می‌سپارد؟

من می‌خوانم شمارِ مار و شمارِ میله‌ها
 شمارِ شانه‌های عاشق و شمارِ سفیدیِ موها را تا ریاضیات سرشکسته شود
 تا ریا از ادبیات بیرون رود تا تاریخ زیر هر متن عطری را بیابد
 که از عطر بودنِ خودش زندانی را بنیاد نمی‌گذارد آزادی را نمی‌آزارد
 و قبول یارد هر اندیشه به شمشیر و به تیشه احتیاج ندارد
 حالا چهل و سه سالِ هاج و واج چهل و سه سالِ عاشق و مبارز دنبالِ چشمه‌شان
 دنبالِ تقویم‌شان می‌گردند و آن را نمی‌یابند
 حالا سلامتیِ کاج از دست رفته اما
 عاج‌ها از جنازه‌ی فیل‌ها هشیاری و دانش می‌آموزند
 بیل‌ها عمود و در جوارِ یک‌دیگر دیگر نمی‌ایستند
 مبدا دیوارها فکر کنند که آن‌ها میله‌های زندان‌اند
 مبدا باد خیال کند در گُل‌زاری که تو هستی من خودم را که کیست‌ام
 نمی‌توانم بیابم نمی‌توانم بدونِ آن دینِ دون
 آن دینِ کثیف و بی‌صبح و بی‌صابون خودم را که چیست‌ام از نو معنا کنم

